

برداستی از حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار...

برگرفته از برنامه های ۸۷۵ و ۸۷۶ گنج حضور

در این قصه امیر که نماد زندگیست از غلامش میخواهد که برای مهمان ویژه اش که نماد انسان است، می مخصوصی را بیاورد که جان او را از هر درد و هم هویت شده گی پاک کند.

باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام

رو سبو پر کن به ما آور مُدام

- مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۴۵

از فلان راهب که دارد خمر خاص

تا ز خاص و عام یابد جان خلاص

- مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۴۶

در میانه راه، زاهدی مانع غلام میشود، سبو را می‌شکنند و می را بر زمین می‌ریزد، همانطور که من ذهنی هر لحظه با تلف کردن انرژی زنده زندگی، مانع از جاری شدن آن بر وجود انسان و بیان خرد زندگی توسط انسان می‌شود.

پیشش آمد زاهدی غم دیده‌ای

خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای

- مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۶۲

زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست

او سبو انداخت و از زاهد بجست

- مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۹۳

در بخش دیگری از قصه، مولانا قصه شطرنج بازی کردن شاه با دلک را مطرح میکند. شاه یا زندگی هر لحظه با دلک یا انسان شطرنج بازی میکند.

دلک در دربار شاه همان نقشی را دارد که انسان در دربار زندگی، یعنی پخش طرب و شادی که از خود زندگی گرفته است، و وظیفه اش خندانیدن شاه است، انسان زمانی زندگی را می‌خنداند که خود او شود، می‌او را بگیرد، خرد او را بیان کند و هیچ اثری از ردپای تخریبگر من ذهنی در فکر و عملش باقی نماند.

مقصود از بازی این است که انسان زندگی را در پشت پرده اتفاق ببیند و می‌مست کننده اش را با جانش بنوشد.

اما در قصه، دلک به شاه کیش میدهد، می‌خواهد او را مات کند و خشم شاه را برای خود می‌خرد. هر لحظه که انسان هوشیاری اش را به ذهن تزریق کند و هر فکر و عمل انسان که برآمده از خرد زندگی نیست، تلاش برای مات کردن شاه است و خشم زندگی را بر می‌انگیزاند، انسان را دچار انقباض و درد میکند و تازه انسان یادش می‌افتد که از شاه امان بخواهد یعنی چاره دردها و گرفتاری‌هایش را از «خدا» بخواهد.

شاه با دلک همی شطرنج باخت

مات کردش زود، خشم شه بتاخت

-مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰۷-

گفت: شه شه و آن شه کبرآورش

یک یک از شطرنج می‌زد بر سرش

-مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰۸-

که بگیر اینک شهت، ای قَلْتَبَان

صبر کرد آن دلک و گفت: أَلَامَان

-مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۰۹-

در قصه، شاه به دلک فرصت بازی بعدی شطرنج را میدهد. یعنی به انسان هر لحظه فرصت داده می‌شود تا درست بازی کند. بازی درست یعنی تسلیم کامل و بیان خرد زندگی یعنی، دلک به شاه بگوید تو به جای من بازی کن. من مات تو هستم.

ای تو مات و من ز زخم شاه مات

می‌زنم شه شه به زیر رخت هات

-مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۶-

در ادامه، مولانا دوباره به قصه زاهد برمیگردد. انگار حالت شدیدتر من ذهنی را در شخصیت زاهد تعریف می‌کند. زاهد خشک مغز است. می‌شاه را بر زمین می‌ریزد، همانند من ذهنی که هوشیاری را هر لحظه به الگوهای کهنه و پوسیده ذهنی می‌ریزد و انرژی زنده زندگی را تلف می‌کند.

شاه در قصه از زاهد خشمگین است و می‌خواهد او را با گرز گران مجازات کند. گرز گران شاه تمامی ناکامی‌ها و اتفاقات بد زندگی است. بی بهره گی از شادی بی سبب و عقل زندگی، و گرانتین گرز، محروم شدن از دیدار با زندگی و یکی شدن با اوست.

مولانا مقصود زاهد را تسلس یعنی مکر و حيله بیان میکند و تلاش برای مشهور و معروف شدن، همچنین زاهد را نادان نسبت به حقیقت و طالب مشهور شدن و کسب توجه مردم می‌شناسد. همانطور که من ذهنی، توانایی دیدن حقیقت و اتصال با آن ندارد و تنها به دنبال گسترش حیات موهومی و فرار از نیستی در خودش است.

**او چه داند امر معروف از سگی**

**طالب معروفی است و شهرگی**

-مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۹۷-

**تا بدین سالوس خود را جا کند**

**تا به چیزی خویشتن پیدا کند**

-مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۹۸-

**کو ندارد خود هنر الا همان**

**که تسلس می‌کند با این و آن**

-مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۹۹-

شخصیتهای دلچک و زاهد در این قصه، جنبه های مختلفی از من ذهنی را روشن می‌سازد. اینکه من هر لحظه، انرژی زنده زندگی را دریافت می‌کنم و آنرا به ذهن برده و تلف می‌کنم. تمام افکار بیهوده و پوچی که هر لحظه به آنها جان میدهم مرور به ثمر نرسیدگی‌ها و رنجش های گذشته و نگرانی های آینده، و به حرکت درآوردن تصاویر ذهنی به منظور حل چالشها یا رسیدن به خوشبختی ذهنی که شامل مقاومت و قضاوت به اتفاق این لحظه است، همه بر زمین ریختن می‌شاه است. کاری که می‌زندگی در آن جاری نباشد، مزدی ندارد و بیگار است.

**مغز او خشک ست و، عقلش این زمان**

## کمتراست از عقل و فهمِ کودکان

-مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۱۹

رنج دیده، گنج نادیده ز یار

کارها دیده، ندیده مزدِ کار

انسان در ذهن، موجود دردمندی است که یا هر لحظه در نقش دلک، فراموش می‌کند که باید به شاه باخت، مرکز هم هویت شده را تسلیم کرد و می‌او را گرفت. و یا در نقش زاهد با خشم و پوشاندن حقیقت، می‌زندگی را بر زمین می‌ریزد.

درحالیکه امیر یا شاه زندگی که اصل ماست هر لحظه حاضر است، او خوش دل و می‌باره است، یار نوازشگر و نجات دهنده ی انسان از دردهاست.

مولانا در ابتدای این قصه به زیباترین شکل، وجود زندگی یا انسان زنده به حضور را توصیف میکند و شاید میخواهد ما را متوجه تفاوت عظیم میان توصیف شاه با دلک و زاهد کند. این که اصل من به عنوان انسان از چه جنسی است و اکنون در من ذهنی به چه حالتی درآمده ام.

بود امیری خوش دلی می‌بارهای

گهفِ هر مَخمُور و هر بیچاره‌ای

-مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۳۹

مُشفقی مسکین نوازی، عادل

جوهری، زربخششی، دریادلی

-مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۴۰

شاهِ مردان و امیرالمؤمنین

راهبان و رازدان و دوست‌بین

-مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۴۱

با سپاس و احترام

-لادن از کانادا